

جنگل نروژی

نویسنده: ہاروکی موراکامی

مترجم: م. عمرانی

ویراستار: ناکتارودگری



سخن مترجم

موراکامی از بزرگ‌ترین نویسندگان معاصر ژاپن است. نخستین کتاب او به نام *آواز باد را بشنو* در ۱۹۷۹ در ژاپن منتشر شد و از آن زمان تا کنون داستان‌های بسیاری نوشته که بسیاری از این آثار به انگلیسی و دیگر زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده است.

هنگامی که در ۱۹۸۷ *جنگل نروژی* در ژاپن منتشر شد، شهرت موراکامی تا آنجا گسترش یافت که تصمیم گرفت ژاپن را ترک کند و چند سالی را در آمریکا و اروپا زندگی کند. او در بازگشت به توکیو، خود را بیشتر درگیر زندگی در ژاپن کرد و کتاب‌های دیگری به چاپ رساند. موراکامی نه تنها در کشور خود، بلکه در سرتاسر جهان نامی شناخته شده است. رمان‌ها و داستان‌های کوتاه‌اش فریبنده، متفاوت و پر از شگفتی‌های کوچک است و می‌توان نام رئالیسم جادویی را برای داستان‌هایش برگزید.

جنگل نروژی یک داستان عاشقانه است، اما نه یک داستان عاشقانه معمولی. داستانی است درباره‌ی بزرگ شدن، زندگی و مرگ. داستانی است که ساده و با احساس روایت می‌شود، داستانی درباره‌ی عشق، احساسات، زندگی، مرگ، هنر، آزادی و مسئولیت‌پذیری. همانند دیگر آثار موراکامی، این داستان نیز داستان‌های دیگری را در خود دارد، داستان‌هایی که خود می‌توانند دست‌مایه‌ی رمانی بلند باشند.

شخصیت‌های داستان‌های موراکامی برخلاف بسیاری از داستان‌ها، انسان‌های معمولی‌اند، انسان‌هایی بدون هیچ قدرت خاص یا استعداد ویژه، انسان‌هایی که ضعف‌های بسیاری دارند و با ضعف‌هایشان زندگی می‌کنند و شاید به همین خاطر است که می‌توان به راحتی با آن‌ها هم ذات‌پنداری کرد. آن‌ها ابرقهرمان‌هایی نیستند که مشکلات کوچک روزمره برایشان بی‌معنا باشد، بلکه انسان‌هایی عادی هستند که همانند ما با روزمرگی، خستگی، ناامیدی، افکار پریشان، تنهایی، عشق، فداکاری، مسئولیت، خانواده و خوردن و نوشیدن و زیستن دست و پنجه نرم می‌کنند. با این‌که رمان جنگل نروژی بر مدار مرگ و زندگی، سلامت و زوال عقل، بیماری و تندرستی می‌گردد، اما در نهم امید به زندگی علی‌رغم همه مشکلات را نوید می‌دهد.

باشد که خواننده از مطالعه‌ی این داستان موراکامی نیز همچون دیگر آثارش لذت فراوان ببرد.

آن زمان ۲۷ سال داشتم. در حالی که هواپیمای ۷۴۷ عظیم‌الجثه با نزدیک شدن به فرودگاه هامبورگ در مه غلیظی فرو می‌رفت، کمر بند صندلی‌ام را بستم. باران سرد ماه نوامبر زمین را در خود غرق می‌ساخت و حال و هوای مناظر فنلاند را در ذهن تداعی می‌کرد: کارکنان فرودگاه با لباس‌های ضدآب، ساختمان دور افتاده فرودگاه، بیلبورد BMW. خب - دوباره آلمان.

وقتی هواپیما به زمین نشست، موسیقی ملایمی از بلندگوهای سقفی در فضا پیچید: نسخه‌ی ارکستری زیبایی از جنگل نروژی بیتلز^۱. این ملودی همیشه قلبم را به لرزه درمی‌آورد، اما این بار ضربه از همیشه سخت‌تر بود.

به جلو خم شدم و صورتم را در میان دستانم پنهان کردم تا مانع شکافتن حجمه‌ام شوم. کمی بعد، مهماندار آلمانی به سراغم آمد و پرسید که آیا بیمارم. گفتم: «نه، فقط سرم گیج رفت.»

«مطمئنید؟»

«بله، مطمئنم. متشکرم.»

مهماندار لبخندی زد و دور شد و موسیقی دیگری از بیلی جوئل^۲ آغاز شد. صاف نشستم و در حالی که مشغول تماشای ابرهای تیره‌ای شدم که بر فراز دریای

Beats: گروه موسیقی راک، اهل انگلستان.